

# در شب داعش

بازگشته از دوزخ سوریه



# در شب داعش

بازگشته از دوزخ سوریه

نویسنده: سوفی کاسیکی

به اهتمام پولینا گنا

مترجم: ویدا سامعی

Dans la nuit de Daech  
Copyright © Éditions Julliard, Paris, 2016  
All rights reserved.  
Cover adapted from Blue eyes © Margaret  
Smeaton/Shutterstock.  
Persian translation © Borj Books, 2020  
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....  
نشر برج و هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق  
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی  
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از  
ناشر آن، Julliard، خریداری کرده‌اند.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران  
و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق  
حرفه‌ای نشر است.

تقدیم به پسر شجاعم، هوگو

سرشناسه: کاسیکی، سوفی، ۱۹۸۱-م.  
Kasiki, Sophie, 1981-  
عنوان و نام پدیدآور: در شب داعش، بازگشته از دوزخ سوریه / نویسندگان  
سوفی کاسیکی، پولینا گنا؛ مترجم ویدا سامعی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۴-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Dans la nuit de Daesh : confession  
d'une repentie.  
موضوع: داعش / موضوع: IS (Organization)  
موضوع: تروریست‌ها -- سوریه / موضوع: Terrorists -- Syria  
موضوع: سوریه -- تاریخ -- جنگ داخلی، ۲۰۱۱ م. -- خاطرات فرانسوی  
موضوع: Syria -- History -- Civil war, 2011- -- Personal  
narratives, French  
موضوع: رقه (سوریه) -- اوضاع اجتماعی  
موضوع: Raqqa (Syria) -- Social conditions  
شناسه افزوده: گنا، پولین  
Guéna, Pauline  
شناسه افزوده: سامعی، ویدا، ۱۳۵۴، مترجم  
رده بندی کنگره: HV۶۴۳۳  
رده بندی دیویی: ۳۰۳/۶۲۵  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۷۲۳۸۷

# در شب داعش

بازگشته از دوزخ سوریه

نویسنده: سوفی کاسیکی، به اهتمام پولینا گنا

مترجم: ویدا سامعی

ویراستار: علی حسن آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۴-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.  
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.  
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

«مطمئنم که اگر مادرم بیشتر عمر می‌کرد، زندگی من شکل دیگری می‌داشت اما او خیلی زود ترکم کرد و مرا با قلبی تهی تنها گذاشت؛ خلئی که هیچ مردی، هیچ زنی، هیچ انسانی نتوانست آن را پر کند.»

از کتابِ در انتظار بالآمدنِ آب،  
ماریز کُنده

«باید برای زندگی تلاش کرد.»  
گورستان دریایی، پل والری

## فهرست

گرد و خاکِ جنگ	۱۱
۱. کودکی	۱۵
۲. شروع دوباره	۲۳
۳. سرای محله	۲۷
۴. بچه‌ها	۴۳
۵. جمع شدن دورِ هم	۵۴
۶. عزیمت	۶۷
۷. رقه	۷۳
۸. تولیدیِ نوزاد	۸۲
۹. اشغالگران	۸۹
۱۰. بیداری	۹۵
۱۱. یقین	۱۰۱
۱۲. حبسِ خانگی	۱۰۵
۱۳. اقامتگاه مضافه	۱۲۰
۱۴. در خیابان‌های رقه	۱۳۸
۱۵. در دهان گرگ	۱۴۳
۱۶. باز یافتنِ آن‌ها	۱۴۸
۱۷. ستاد بحران	۱۶۹
۱۸. خروج	۱۷۵
۱۹. جاده	۱۸۲
۲۰. بازگشت	۱۸۹
۲۱. سازمان امنیت داخلی	۱۹۳
۲۲. زندان زنان	۱۹۶
یادداشت مترجم	۲۰۴

## گرد و خاکِ جنگ

چشم انداز پیش روی ما در جاده، مثل پرده‌ی زردرنگی در افق بی انتها گسترده است. بمباران‌های ارتش بشار اسد حفره‌های بزرگی در همه جا درست کرده، شبیه دهانه‌ی آتش فشان. در این خانه‌ها و مزارع بینوا، حتماً آدم‌هایی هم زندگی می‌کنند، اما من در طول مسیر هیچ‌کدامشان را ندیدم. انگار خودشان را پنهان می‌کنند. کنار هر کدام از این حفره‌ها دیواره‌ای از خاک درست شده که در نگاه اول مخفی‌شان می‌کند. این منظره‌ی رنج‌بار را که طی پنج سال جنگ داخلی کاملاً تغییر شکل داده پشت سر می‌گذارم، در زیر برقی که سرتاپایم را پوشانده و در حالی که پسر خردسال خواب‌آلودم را روی زانوهایم سخت در آغوش گرفته‌ام، یکی از بازوهایم را دور تنِ گرم و سنگینش پیچانده‌ام و دست دیگرم را با تمام قدرت به دور سینه‌ی کسی حلقه کرده‌ام که تا دیروز نمی‌شناختمش و امروز مرگ و زندگی من و پسر پنج‌ساله‌ام یکسر در دست اوست: مالک، نجات‌دهنده‌ی ما که موتور را با بیشترین سرعت ممکن می‌راند.

باد پوشیه‌ام را به دماغ و دهانم می‌چسباند و نفس‌کشیدن را برایم دشوار می‌کند. هر ساعت، هر دقیقه‌ای که از آغاز فرارمان می‌گذرد برایمان حیاتی است.

در رقه دنبالمان می‌گردند و به محض اینکه بفهمند در شهر نیستیم، به تعقیبمان می‌پردازند و اولین جایی که بیابند همین منطقه است: جاده‌ای که به سوی مرز ترکیه می‌رود. مالک سعی می‌کند چاله‌چوله‌ها و دست‌اندازها و کپه‌های خاک را رد کند. پشت سرش مچاله شده، پشت رو بنده‌ام گیر افتاده‌ام؛ در عبایی که مثل همه‌جای این کشور، پوشیده از گرد و غبار زرد و غم‌بار ویرانی است.

هم از روبه‌رو و هم از کنار ما، جیب‌های جنگی گل‌مالی شده، زوزه‌کشان از جاده می‌گذرند و روی هر کدام تعدادی مرد جوان با مسلسل‌های ۱۲/۷ که به این سو و آن سو تاب می‌خورند، لباس‌های نظامی ناهماهنگ پوشیده‌اند و همه‌شان ریش و موی بلند دارند و سیبل‌هایشان را تراشیده‌اند. کلاشینکف‌هایشان باعث شده کمرشان مثل سیخ صاف شود. هر بار که از کنارشان رد می‌شویم، مشت‌هایشان را بالا می‌گیرند و مغرور از هیبت جنگجویانشان به ما لبخند می‌زنند؛ جوان‌هایی که از همه‌ی کشورها به اینجا آمده‌اند و آن‌ها را در اینجا «مجاهد» می‌نامند و در کشورهای خودشان «جهادی». این‌ها نیروهای داعش‌اند که به خطوط جنگ می‌روند.

برای احتراز از ایست‌های بازرسی، مسیرمان از قبل کاملاً تعیین شده است، وگرنه با کمترین پرس‌وجویی خواهند فهمید که من زن مالک نیستم؛ اگر نقابی را که چهره‌ام را پوشانده کنار بزنند و از من به عربی چیزی بپرسند، بلافاصله متوجه می‌شوند که من عربی بلد نیستم و زبان آن‌ها را نمی‌فهمم. در آن صورت من به مرگ با سنگسار محکوم می‌شوم، مالک را بعد از شکنجه سر می‌برند و پسر هم‌گوا هم برای همیشه در یکی از پرورشگاه‌های «دولت اسلامی» گم‌وگور خواهد شد.

ناگهان مالک برای جلوگیری از برخورد با یک برآمدگی ترمز می‌کند و موتور کمی سُر می‌خورد. مالک دوباره گاز می‌دهد و موتور سرپا می‌شود و راه می‌افتد. پسر مرا بیشتر به خودم می‌فشارم. سرش روی شانه‌ام سنگینی می‌کند و شانه‌ام خواب رفته است. ما به سمت مرز ترکیه در حرکتیم. دو عضو ارتش آزاد سوریه<sup>۲</sup> بدون سلاح با اتومبیلی جلوتر از ما می‌روند تا ایست بازرسی‌های سیار را شناسایی کنند

و اتومبیل دیگری هم کمی عقب‌تر از ما حرکت می‌کند. در ماشین پشت‌سری چهار مرد مسلح هستند که اگر مورد حمله قرار بگیریم از سلاح‌هایشان استفاده خواهند کرد.

با وجود ترس و خستگی و ناراحتی، خوابم گرفته و پیشانی‌ام را به شانه‌های مالک تکیه می‌دهم. وحشت‌زده از خودم می‌پرسم چرا این کار را کردم و حالا چه نیرویی باعث شده که خودم را در این موقعیت قرار دهم و برای نجات زندگی خودم و پسر که خوابیده است، به مردی ناشناس، آن هم وسط کشوری درگیر جنگ، اعتماد کنم.

این سؤال را طی ماه‌های آینده بارها و بارها از خودم خواهم پرسید و زمان زیادی برای فکر کردن به آن خواهم داشت. باید به ده‌ها بازجویی نفس‌گیر و پراضطراب و دردآلود پاسخ بدهم و بی‌اعتمادی خانواده، دوستان و پلیس را هم تحمل کنم. همه‌ی آن‌ها از من توضیح خواهند خواست و من سعی خواهم کرد سرچشمه‌ی زلزله‌ای را پیدا کنم که در عرض کمتر از یک سال، زندگی‌ام را زیر و رو کرد و بر باد داد و نزدیکان و همسر من نیز از آن زخم خوردند؛ کاری که زندگی پسر من و خودم را به خطر انداخت و تا سرحد مرگ برد. برای سر درآوردن از آن، گذشته‌های دور را می‌کاوم و به دوران کودکی‌ام بازمی‌گردم، به دوران نوجوانی و جوانی‌ام، و می‌کوشم تمام نارضایتی‌ها و توهماتی را که داشته‌ام و اشتباهاتی را که مرتکب شده‌ام، با روشن‌بینی مرور کنم.

مسیر هرکسی منحصر به فرد است. راهی که من رفتم مرا به همراه پسر چهارساله‌ام به قلمرو داعش رساند، در حالی که تنها سی‌وسه سال داشتم.

در دنیایی از اجزا و اتفاقات کوچک که موجودیت مرا ساخته است، هنوز نتوانسته‌ام دلیل خاصی پیدا کنم که چرا به این راه کشیده شدم، دلیلی که بتواند همه چیز را توضیح بدهد. اشتباه است اگر همه چیز را به گردن دین بیندازم و آن را تنها دلیل این کارم معرفی کنم. بله، من دینم را تغییر داده و با خوش‌بینی و

1. Hugo

2. Armée syrienne libre (ASL)

اشتیاق به اسلام گرویده بودم، اما اینکه گفته شود به این دلیل به سمت داعش رفتم هم، ناشی از سستی استدلال و قضاوتی نادرست خواهد بود. برای این درام غیرقابل پیشگیری و ناگهانی که درست در فوریه ی ۲۰۱۵ آغاز شد، هیچ توضیح جامع و مانعی ندارم.

## ۱

### کودکی

سال ۱۹۸۱ در یائونده<sup>۱</sup> در کامرون به دنیا آمدم. نه سال اول زندگی ام در حبیبی از آسایش و آرامش گذشت.

مادرم زن ریزاندامی بود، درست مثل پرنده ای کوچک و خوش قلب بود و دست و دل باز. در یک مرکز درمانی که بلژیکی ها اداره می کردند سرپرستار بود. نوع دوستی در خونش بود و زندگی اش را وقف آن کرده بود.

به جز ما بچه ها، مراقبت از مادرش را نیز به عهده داشت، سرپرستی خواهرانش با او بود و از عموها و خاله ها و بچه هایشان هم حمایت می کرد. خانه ی بزرگ ما همیشه پر از زن های فامیل بود و مهمانان زیادی هم می آمدند، اما هیچ وقت در چهره ی مادرم خستگی و کسالت نمی دیدیم. می دانست چطور با زندگی کنار بیاید: نورانی و شاد. لبخند خارق العاده ای داشت و هر وقت نگاه می کرد این لبخند روی لبانش بود، شاید برای اینکه ته تغاری اش بودم. من تخم چشمانش بودم و او مرکز دنیای من بود.

من این گونه در آن خانه ی درندشت بزرگ شدم، احاطه شده در گرمای محبت

1. Yaoundé



زنانی که زیبا و آزاد و مستقل بودند و از هیچ‌کس دستور نمی‌گرفتند. حقوق مادرم و یکی از خاله‌هایم کفاف زندگی همه‌ی ما را می‌داد و زندگی نسبتاً مرفه‌ی داشتیم. پیراهن‌های زیبایی به تن می‌کردیم، غذایمان روبه‌راه و متنوع بود و هیچ کم‌وکسری نداشتیم. در خانه فقط به زبان فرانسوی حرف می‌زدیم و به خصوص برای اینکه بچه‌ها به این زبان عادت کنند، تأکید می‌شد که به این زبان صحبت کنیم.

جای خالی پدر را هیچ‌وقت احساس نمی‌کردم؛ مادرم برایم کافی بود. آن‌طور که خاله‌هایم می‌گفتند، پدرم فرماندهی رده‌بالا در نیروی دریایی بود و وقتی من دو سه ساله بودم، مرده بود. هیچ خاطره‌ای از او نداشتم و فقط از روی تعریف‌های خاله‌هایم، تصاویری ذهنی از او برای خودم ساخته بودم. پدرم فقط از ورای این کلمات وجود داشت.

قطعاً در مدرسه‌ای که خاله‌ام اداره می‌کرد دوستانی هم داشتم. از آن دوران خاطرات کمی به یاد دارم. از همه‌ی آن روزها، چیزی که به‌وضوح در خاطرم مانده این است که دلم می‌خواست زود به خانه برسم، در خانه بمانم و در حیاط بازی کنم تا مادرم از راه برسد. ما جدایی‌ناپذیر بودیم. مادر آن قدر لاغر بود که می‌توانستم به راحتی بازوهای کودکانه‌ام را دور کمرش حلقه کنم و او را در آغوش بگیرم. عطر تنش و خاطره‌ی لبخندش تنها چیزی است که برایم باقی مانده است.

هیچ‌کس به من نگفت که مادرم مریض است. وقتی این را فهمیدم که روی تخت افتاده بود و دیگر هم بستر را ترک نکرد و چند هفته بعد، همه‌چیز تمام شد. آن قدر تکیده شده بود که برجستگی بدنش به‌سختی زیر ملحفه به چشم می‌آمد.

خاله‌هایم، خواهرهایم، زن‌های خانه، همه‌ما از اتاق دور می‌کردند: «بروتوی حیاط بازی کن.» این تنها چیزی بود که به من می‌گفتند و هیچ توضیحی هم نمی‌دادند. من هم اطاعت می‌کردم و از اتاق دور می‌شدم. این تربیت آفریقایی بود؛ آنجا بچه‌ها سؤال نمی‌کنند و هیچ‌کس هم برایشان توضیح نمی‌دهد که در دنیای بزرگ‌ترها چه می‌گذرد. من بیرون بازی می‌کردم که مادرم مرد.

خانه پر از آدم است. قوم‌وخویش‌ها از دور و نزدیک آمده‌اند، از دیگر مناطق کشور و حتی از فرانسه که بعضی‌هایشان در آنجا زندگی می‌کنند. آلیس خواهر بزرگم هم که خیلی وقت بود ندیده بودمش رسیده است. گریه‌کنان بغلم می‌کند و مرا محکم به شکم سفت و قلمبه‌اش فشار می‌دهد؛ آلیس دومین فرزندش را حامله است. من گریه نمی‌کنم. هیچ‌کس واقعاً وضعیت را برایم توضیح نداده است. همه در خانه‌مان جمع شده‌اند: همسایه‌ها، دوستان، همکاران مادرم و کسانی که مادرم از آن‌ها پرستاری کرده یا بهشان کمک کرده است. عموها و دایی‌ها هم اینجا هستند، آن‌ها هم گریان مرا در آغوش می‌گیرند و بلافاصله می‌گویند: «برو بیرون بازی کن.» هیچ‌کس به من نگفت مادرت مرده است؛ هیچ‌کس این کلمات را به زبان نیاورد. خودم هم نمی‌دانم درست متوجه شده‌ام یا نه. به حرف آن‌ها گوش می‌کنم و می‌روم توی حیاط، اما بازی نمی‌کنم. روی زمین می‌نشینم و تا وقتی که به‌خاطر کثیف‌شدن لباسم دعوایم نکنند از جایم تکان نمی‌خورم. بعد بلند می‌شوم و بدون اینکه کسی به من توجه کند، می‌روم توی اتاقی که با دخترخاله‌هایم شریکم. از جلوی اتاق مادرم که رد می‌شوم، از لای در به داخل نگاه می‌کنم؛ مادرم دیگر آنجا نیست، تخت‌خواب مرتب است و پرده‌ها هم کشیده شده‌اند. خاطرات مراسم دعای دوران بچگی‌ام همه با هم قاتی شده‌اند. هیچ شباهتی هم به مراسم عشای ربانی کلیسای پاریس یا شاتورو<sup>۱</sup> ندارند. در آفریقا مردان و زنان، به‌ویژه زنان، به دعا‌های زیرلب بسنده نمی‌کنند، آن‌هم خیلی شیک و تمیز با لباس‌های پلوخوری و در سکوتی سنگین. ما یواشکی «آمین» نمی‌گوییم، با تمام قدرت فریاد می‌زنیم. به زمزمه عادت نداریم، آواز سر می‌دهیم؛ حتی در مراسم خاک‌سپاری، به‌ویژه در خاک‌سپاری مادرم. صدای سازها و آدم‌ها قاتی می‌شود. گاهی هق‌هق گریه با موسیقی و آواز درهم می‌آمیزد و من بی‌حرکت میان اعضای خانواده‌ام ایستاده‌ام.

آن شب درمورد آینده‌ی من تصمیم گرفته شد: همراه خواهرم و همسرش به پاریس خواهیم رفت تا در آنجا زندگی کنم.

و گام‌های پرشتاب، رنگ‌ها، صداها، عطرها... همه چیز اینجا متفاوت بود. امروز تازه می‌فهمم که آن روزها من به چیزی مبتلا شده بودم که به آن «افسردگی کودکی» می‌گویند و انگار آن موقع هنوز ناشناخته بود، چون هیچ‌کس در خانواده به مغزش خطور نکرد که باید از یک آدم حرفه‌ای برای بیرون آوردن من از عزای مادر کمک گرفت.

دنیا دیگر برایم هیچ رنگی نداشت. آفریقا و عشق مادرم را به یک‌باره از دست داده بودم و دیگر چیزی برایم نمانده بود. احساس می‌کردم که حتی خودم هم هیچ ارزشی ندارم و فکر می‌کردم وزنه‌ی سنگینی هستم که به‌ناحق سربار خواهرم و همسرش - که بهش می‌گفتم «دایی سرژ» - شده‌ام. درست وقتی که تلاش می‌کردند در آن شرایط بی‌ثبات، خانواده‌ی خودشان را بسازند و زندگی‌شان را سروسامانی بدهند، هزینه‌های یک آدم اضافی هم به گردنشان افتاده بود. اتاقم با خواهرزاده‌هایم یکی بود، چون آپارتمان پاریس خیلی کوچک بود و درآمدشان هم آن قدر نبود که آپارتمان بزرگ‌تری اجاره کنند. این طور شد که به شهر ایولین<sup>۱</sup> در حومه‌ی پاریس مهاجرت کردیم. اسباب کشیدیم و در خانه‌ی جدید مستقر شدیم. من بدون هیچ بهانه‌گیری و غرغری به مدرسه می‌رفتم اما همین که مدرسه تعطیل می‌شد به خانه می‌آمدم و روی تخت‌خوابم می‌افتادم و خودم را گلوله می‌کردم. دائم به خودم می‌گفتم: «هیچ‌کس مرا دوست ندارد... هیچ‌کس واقعاً مرا دوست ندارد...» و سعی و صبوری خواهرم هم هیچ فایده‌ای نداشت. نمی‌فهمیدم که او هم به اندازه‌ی من عزا دار است و همین درد و غم را تحمل می‌کند. خودم را تنها می‌دیدم. احساس می‌کردم به درد هیچ کاری نمی‌خورم و برای هیچ‌کس فایده‌ای ندارم، آن چشم‌های قهوه‌ای رنگ و روشنی که با عشق بر من سایه می‌انداخت و تمام تنم را گرم می‌کرد دیگر وجود ندارد، مادرم برای من زندگی می‌کرد و حالا که او مرده است من برای هیچ‌کس اهمیتی ندارم.

پی‌بردن به افسردگی کودک خیلی سخت است. من نمی‌دانستم با چه کلماتی دردم را بگویم و خواهرم ابزار لازم را برای پاسخ‌گفتن نداشت و روی

چند روز بعدی، دقیق‌تر بگویم، چند هفته‌ی بعدی کودکی‌ام را بین دو زمان متوقف‌شده طی کردم. گذشته پاک شده بود و آینده هنوز وجود نداشت. میوه‌های درخت‌ها ریخته بود روی زمین و حیاط خانه را پوشانده بود. حیاط خانه دیگر جارو نمی‌شد. پابرنه روی موزاییک‌های سالن راه می‌رفتم. بازی آن روزهای من این بود: نباید روی خط‌های میان موزاییک‌ها راه بروم. این منم که قواعد بازی را تعیین می‌کنم. صدای بزرگ‌ترها را می‌شنیدم که نجوا می‌کردند و انگار مرا نمی‌دیدند.

چه‌کسی چمدانم را آماده کرده بود؟ لابد خاله‌هایم. آلیس قبلاً به فرانسه برگشته بود، به خانه‌ای که پسرش (فرزند اول) و همسرش منتظرش بودند. خواهر بزرگ‌تر من فقط بیست‌وپنج سال داشت و حالا یک دختر بچه‌ی نُه‌ساله‌ی گیج و گنگ از شدتِ اندوه هم روی دستش مانده بود. من برای او هدیه‌ای نبودم. اتاقم را ترک کردم، کشورم و در واقع دنیا را. همه چیز با رفتن مادرم ناپدید شده بود و در مقابلم، در این خلأ بزرگ، ترس نشسته بود.

اولین بار بود که با هواپیما سفر می‌کردم.

آلیس و همسرش سِرژ در فرودگاه پاریس منتظرم بودند. پسر اولش هم همراهشان بود. سِرژ مرد قدبلند بسیار جدی و آرامی بود. خیلی زود فهمیدم که او می‌تواند روزهای متمادی حرف نزند. دوست داشت وقتی از سر کار برمی‌گردد، در خانه سکوت حاکم باشد و هیچ بگومگویی راه نیفتد و وقتی بچه‌ها خوابیدند با همسرش بنشیند جلوی تلویزیون و برنامه‌های موردعلاقه‌اش را تماشا کند. قرار نبود یک دختر بچه‌ی در خود فرورفته با خصلت وحشی هم دختر خوانده‌اش شود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد. سِرژ چندان با بحث و سخنرانی و نشان دادن احساساتش میانه‌ای نداشت و از روان‌شناسی هم خوشش نمی‌آمد، اما برای من پشتیبان و تکیه‌گاهی استوار از آب درآمد. مرا همان طور که بودم، خوب یا بد، در خانواده‌اش پذیرفت و هیچ‌گاه هم شکایتی نکرد. زندگی جدید من این‌گونه شروع شد.

اتوبان خیس، آسمان خاکستری، راه‌بندان‌ها، همه‌ی این صورت‌های سفید

پیچیدن بوی پوندو<sup>۱</sup> که مادرم می پخت، آب برگ‌های پخته‌شده‌ی مانیوک<sup>۲</sup> و مخلوط گیاهان دیگر، بوی انبه... همه را فراموش می‌کنم. چهره‌ی خاله‌ام را دیگر به یاد نمی‌آورم، گل‌های روی ملحفه‌ی موردعلاقه‌ام، رنگین‌کمانی که موقع شستن دست و صورتم از پاشیدن آب روی کاشی‌های حمام می‌افتاد، لباس محلی‌ای که مادرم روزهای تعطیل آخر هفته در خانه می‌پوشید، همه از خاطرم پاک می‌شود.

صدای دختر خاله‌ها و پسر خاله‌هایم، مارمولک‌هایی که روی دیوار وزیر آفتاب کورکننده می‌دویدند و خنده‌ی مادرم... گذشته‌ام ناپدید می‌شود.

معلم مدرسه در وصف من می‌گوید: دانش‌آموزی متوسط، آرام و مرتب، بیش‌وکم گم‌شده در دنیای خود، تنها، گوشه‌گیر و اغلب بی‌تفاوت نسبت به دیگران. کسی هم دنبال سیخونک‌زدن به من نیست. روزها ساکت و کسالت‌بار می‌گذرند. نوجوانی فرا می‌رسد اما چیزی عوض نمی‌شود. همچنان در انزوای خودم غرقم. یک‌راست از مدرسه به خانه می‌آیم و پیشنهاد دوستانم را برای گردش و تفریح رد می‌کنم. هیچ چیز مرا به شوق نمی‌آورد...

تا آنکه خواهرزاده‌هایم به دنیا می‌آیند: نجات‌دهنده‌های من. هفده‌ساله‌ام که خواهرم دوباره باردار می‌شود. منتظر دو تا دختر دوقلوست. باید بیشتر صرفه‌جویی کنیم، تا اینجا زیاد خوشحال نیستیم. وقتی فردای تولد دوقلوها وارد اتاق آلیس در بیمارستان می‌شوم و به دو دخترک چولویی خیره می‌شوم که در حباب شیشه‌ای‌شان به هم پیچیده و به خواب رفته‌اند، احساسی وصف‌ناشدنی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. نمی‌توانم کلمه‌ای به زبان بیاورم.

نشانه‌های بیرونی متمرکز بود. وقتی خوب غذا نمی‌خوردم نگران می‌شد. سر ساعت معینی مرا می‌خواستند و می‌گذاشت چراغ اتاقم را تا صبح روشن بگذارم، چون می‌ترسیدم. مرتب و تمیز بودم و به‌موقع به مدرسه می‌رفتم، کیفم همیشه آماده بود و جامدادی‌ام چیزی کم نداشت. آلیس همیشه سر وقت برای بردن من به خانه می‌آمد و تمام تلاشش را نثار من می‌کرد. با این حال من بیشتر و بیشتر در سکوت و تنهایی فرو می‌رفتم، از پنجره‌ی اتاقم به آسمان نگاه می‌کردم که بی‌رنگ‌تر و بی‌نورتر به نظرم می‌رسید و دیگر نشانه‌ای از تعالی در آن نمی‌دیدم. احساس می‌کردم هرگز به این آسمان پر از ابر، این رنگ آبی روشن و تیره‌ی توأمان عادت نمی‌کنم. از آن سوی درِ اتاق، صدای خانواده خواهرم به گوشم می‌رسد. نمی‌توانم این خانواده را خانواده‌ی خودم بدانم. به سروصدای خواهرزاده‌ی کوچکم گوش می‌کنم که به‌زودی صدای یک نوزاد هم به آن اضافه خواهد شد، به نجوای آرام دایی‌ام، خنده‌های خواهرم... همه‌شان باهم‌اند و به من نیازی ندارند.

در حالتی به سر می‌بردم که گویی هیچ چیز واقعاً برایم اتفاق نمی‌افتاد. بلوط‌ها جایشان را به درخت طاووس دادند، شاخه‌ها نیمی از سال لخت و خالی بودند و ساختمان‌ها همه خاکستری، کثیف و خیلی بلندتر از خانه‌ی خودمان. آخر هفته‌ها و در مراسم دعای ربانی، نه از روبان‌های رنگی خبری بود و نه از رنگ‌های شاد. همه کاپشن‌های کلفت و پالتوهای بلند می‌پوشیدند. حتی صدای وزوز ماشین‌ها هم مثل قبل نبود.

با این همه من نسبت به همه‌ی این‌ها بی‌تفاوتم. خیال می‌کنند به محیط جدید عادت کرده‌ام اما در واقع هیچ چیز برایم مهم نیست. غم من، غم بزرگم را از همه چیز محافظت می‌کند. خودم را در این غم پوشانده‌ام، مثل لباسی که تمام تن آدم را بپوشاند، و ترکش نمی‌کنم.

ساعت‌های طولانی به یادآوری خاطراتم می‌گذرد. سعی می‌کنم گذشته‌ام را زنده نگه دارم، اما تلاشم به جایی نمی‌رسد. فراموش می‌کنم. خانه را فراموش می‌کنم، پله‌های بلند و لمس نرده‌های فرفورژه‌ی سیاه سرد با کف دستم،

۱. Ponde: غذایی آفریقایی. -م.

۲. Manioc: گیاهی که خاستگاه آن آمازون است و جزو منابع اصلی غذایی ساکنان این منطقه به‌شمار می‌آید. -م.

آلیس خسته اما خوشبخت است. یکی از نوزادها گریه می‌کند، مثل بچه‌گره. گرسنه است اما هنوز کاملاً بیدار نشده. «بده‌اش به من.» خواهرم می‌گوید.

نوزاد را با احتیاط تمام بلند می‌کنم. به بغل کردن نوزادان عادت دارم اما این بار منقلبم، از بس شکننده و ظریف است و درعین حال زنده. توی بغلم فرورفته و به من وابسته است: اطمینان و ناتوانی توأمان. چیزی در این لحظه در من تغییر می‌کند.

تبدیل به مادری کوچک می‌شوم. وقتی خواهرم یکی از دوقلوها را به پشتش می‌بندد، من دیگری را بغل می‌کنم. وقتی به یکی غذا می‌دهد من مشغول رسیدگی به دومی می‌شوم. مثل ملکه‌ها، با افتخار در خیابان راه می‌روم. به زودی این دو کودک هم عاشق من می‌شوند، وقتی در خانه نیستم بهانه‌ی من را می‌گیرند و وقتی وارد خانه می‌شوم از شادی فریاد می‌زنند و جشن می‌گیرند... کم‌کم مزه‌ی زندگی را می‌فهمم.

دوباره شروع به خندیدن می‌کنم، بالاخره دیگران مرا کشف می‌کنند. به مهمانی‌ها دعوت می‌شوم و دوستان جدید و واقعی پیدا می‌کنم. ناخودآگاه از عزای طولانی‌ام که هشت سال طول کشید بیرون می‌آیم. برای رسیدن به این نقطه باید جای خود را پیدا می‌کردم و کسی روی من حساب می‌کرد. حالا دوباره فکر می‌کنم به دردی می‌خورم.

## ۲

### شروع دوباره

دخترها مثل ابر بهار گریه می‌کنند. آخرین کارتن‌ها را توی اتومبیل می‌گذاریم. وسایل زیادی ندارم. بیست‌ویک سالم است و بالاخره باید یک روزی مستقل می‌شدم. جای دوری نمی‌روم؛ دوست‌پسرم و من آپارتمان یک‌اتاقه‌ای پیدا کرده‌ایم که فقط چند ایستگاه مترو با خانه‌ی خواهرم فاصله دارد. آپارتمان کوچکی که خانه‌ی جدید من است.

هر فرصتی که دست می‌دهد، می‌روم به دخترها سر می‌زنم. وقتی آلیس دیر از سر کار برمی‌گردد در انجام تکالیف مدرسه به آن‌ها کمک می‌کنم. اما بیشتر از هر کار دیگری سعی می‌کنم با آن‌ها حرف بزنم. به آن‌ها چیزی را می‌دهم که خودم نداشتم یا نمی‌دانستم چطور به دست بیاورم؛ گوشه‌ی برای شنیدن. آلیس در کارش خیلی موفق است و ساعت کار محدود و معینی ندارد. مادر همیشه خسته‌ی چهار تا بچه است. شوهر خواهرم هم خیلی کار می‌کند و قطعاً وقتی برای شنیدن غصه‌ها و شکست‌های غم‌انگیز و جر و بحث‌های بین بچه‌ها و رفقایشان ندارند. شب و روز می‌دوند و نمی‌توانند وقتشان را صرف رؤیاهای و خیال‌پردازی‌های بچگانه کنند. برعکس آن‌ها، من خیلی وقت دارم.

توی اتاقشان روی موکت می نشینم و به وراجی هایشان گوش می کنم و احساس می کنم هیچ وقت آن قدر خوشبخت نبوده ام.

اولین شغلم را پیدا کرده ام. می خواستم پا جای پای مادرم بگذارم و مثل او خودم را وقف دیگران کنم. برای همین در رشته ی آموزش استثنایی تحصیل کردم و حالا رفته ام سر کار. چند وقتی در سمت مربی نوجوانان دارای مشکلات جسمی مشغول به کار بودم و حالا با من قرارداد دائم بسته اند. قرار است در یک مرکز درمانی برای افراد کم توان جسمی در منطقه ی کرملین بیستر در حومه ی پاریس کار کنم.

امروز شرمنده ام، اما باید اعتراف کنم که اوایل چندان تمایلی به ادامه ی این کار نداشتم. روز اول به سالنی هدایتیم کردند پر از آدم هایی با قیافه های عجیب و آب دهان های آویزان و بدون هیچ واکنشی؛ مجبور به زندگی گیاهی در یک مرکز توان بخشی محروم و بدون امکانات بودند. هم چندشم شده بود، هم ترسیده بودم. البته تجربه ی شغلی زیادی نداشتم و پیشنهاد کار هم از در و دیوار بر سرم نمی بارید؛ ناچار قبول کردم.

روز اول، دل شوره ی عجیبی داشتم. عزمم را جزم کرده بودم که خودم را قوی نشان بدهم و سفت و سخت بایستم. بیمارانم بزرگسالانی ناتوان و وابسته به من بودند، با قیافه های غیرعادی که آب دهانشان سرازیر بود، اما در کنار آن ها من غنی ترین تجربه های انسانی را زندگی کردم.

از همان دقیقه ی اول فهمیدم که ما مربی ها چه نقش مهمی داریم. کسانی که به این مرکز آورده می شدند، دچار ناتوانی های متفاوتی بودند اما همه شان با نوعی قدردانی و روحیه ی شاد، به ناچیزترین رفتارهای توأم با احترام و مهربانی جواب می دادند. آنجا نگاهم به ناتوانان تغییر کرد، پخته تر شدم و آماده تر برای کمک به دیگران، حتی آن هایی که واکنش هایشان قابل پیش بینی نبود. یاد گرفتم که واقعاً گوش بدهم و بر همراهی و همدردی ام با دیگران بیفزایم. آنجا بود که فهمیدم می توان روی رفتارها هم کار کرد، مثل ماهیچه ای که با ورزش کردن سفت می شود. دیگر مثل اولین روز ورودم سعی نمی کردم در برابر

رنج و درد آن ها سخت و محکم باشم بلکه برعکس، همه ی حواسم را به کار می گرفتم تا بیشتر درکشان کنم.

تلاش من برای کمک به دیگران بدون پاسخ هم نمی ماند. در ازای کوچک ترین توجه و محبتی که به آن ها می کردم صد برابر از آن ها دریافت می کردم، بی درنگ و بدون هیچ گونه حسابگری.

روزها طولانی بود و گاه دشوار، آکنده از اضطراب، تشنج، خشم و صرع. شغل سخت و پیچیده ای بود و قابلیت ها و توان جسمی و صبر و تحملم را به چالش می کشید. بارها موقع برگشتن به خانه از خستگی به گریه می افتادم، اما هر بار که به رهاکردن این شغل فکر می کردم چیزی مانع می شد: نگاهی، لبخندی، دستی که به سویم دراز می شد.

ضمن اینکه در این شغل رفته رفته مادرم را هم دوباره پیدا کردم. با کمک به دیگران و مفید بودن، آنچه را سالیان دراز محرک مادرم بود درک کردم. گاه خاطراتی که فکر می کردم برای همیشه ناپدید شده اند، وقتی خسته از کار وارد مترو می شدم، جلوی چشمانم جان می گرفتند. گاهی با خودم می گفتم حتماً مادر به من افتخار می کند. از او حرفی نمی زدم، حتی با خواهرم و خاله هایم، اما خاطراتش را مثل رازی در قلبم نگه می داشتم. زندگی ام همچنان تحت تأثیر او بود و می دانستم که بهتر است خیلی در موردش حرف نزنم؛ هیچ کس نمی فهمد، آن هم بعد از این همه سال که من هنوز هم در خودم غرق شده ام و مادر رفته ام را در خود گرفته ام.

همان روزها بود که به واسطه ی دوستی مشترک، با ژولیان<sup>۱</sup> آشنا شدم و به او دل بستم. آرامش و پختگی اش و امنیتی که با او احساس می کردم، مرا خیلی زود عاشقش کرد. از ابتدا کاملاً به او اعتماد کردم. هر دو این احساس را داشتیم که از خیلی وقت پیش همدیگر را می شناسیم. هر دو از رابطه ای ناموفق خارج شده بودیم و هر دو از همان اول دنبال رابطه ای پایدار بودیم. ژولیان چند سال از من بزرگ تر بود و دو تا دختر داشت. من دلم می خواست خانواده تشکیل

بدهم و به زودی صحبت بچه دار شدن به میان آمد. برای اولین بار در زندگی، داشتم به این فکر می‌کردم که من هم می‌توانم خوشبخت باشم. وقتی فهمیدم حامله‌ام، مسئله‌ی عوض کردنِ شغلم خیلی جدی شد. ناممکن بود که بتوانم آن کار را ادامه بدهم. مسیر طولانی خسته‌ام می‌کرد و مجبور بودم بیماران را برای نشانیدن روی ویلچرشان بغل کنم و جابه‌جایشان کنم؛ خطرناک بود. آخرین روز را در مرکز با گریه گذراندم و با همه‌ی همکاران و بیماران خداحافظی کردم. چه لحظات خوبی را با آن‌ها گذرانده بودم.

## ۳

## سرای محله

هوگو یک‌ساله شده است. به زودی باید به مهدکودک برود. حس می‌کنم دیگر وقتش است: پسر کوچکی است در سلامت کامل و سرزنده که در پارک زل می‌زند به بچه‌ها و ذوق می‌کند. کمی تردید دارم اما فکر می‌کنم باید از این حبابی که ساخته‌ام بیرون بیایم؛ جایی که من و هوگو هر روز ساعات طولانی را با هم در تنهایی می‌گذرانیم تا ژولیان از مدرسه‌ای که در آن درس می‌داد برگردد. من هم باید از این حباب جادویی خارج شوم و به دنیای واقعی برگردم و با مسائل روزمره سروکله بزنم. می‌ترسم؟ آیا سایه‌ی پیر و قدیمی افسردگی و ترس که از سال‌های دور همه‌جا دنبالم بوده، دوباره مرا احاطه خواهد کرد؟ نمی‌خواهم به آن فکر کنم. فکرهای تیره و تار را از سرم دور می‌کنم. دوست دارم مادری قوی و اطمینان‌بخشی برای پسرم باشم. اجازه نخواهم داد این افکار مرا ببلعند. دنبال کار می‌گردم، نزدیک خانه‌مان. باید کاری پیدا کنم که شب‌ها زود به خانه برسم. نباید خیلی دیر شود؛ هوگو در اولویت است.

خیلی زود شغل دلخواهم را پیدا می‌کنم، در سرای فرهنگی محله در شهر نزدیک‌مان. مسئولیت‌م این است که به خانواده‌های مشکل‌دار محله کمک کنم.



..... برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.